

خدا جون سلام به روی ماهت...

انجمن نجات تک شاخ ۳:

ساسکواچ در قبیله‌ی ماکلشوت



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

انجمن نجات تذکرہ تلافی



سائیکواچی در قبیلہی ماکلشوت

آدام گیدویتز - جوزف بروچاک • حاتم علی • شبنم حاتمی

سرشناسه: گیدویتز، آدام **Gidwitz, Adam**
عنوان و نام پدیدآور: ساسکواچ در قبیله‌ی ماکلشوت/ آدام گیدویتز، جوزف بروچاک؛ تصویرگر حاتم علی؛ مترجم شبنم حاتم.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری: ۱۴۱ ص.؛ مصور: ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.
فروست: انجمن نجات تک‌شاخ؛ ۳
شابک: دوره: ۴-۴۹۹-۴۹۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۴۹-۴؛ ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۴۹-۴
یادداشت: عنوان اصلی: [2018]. **Sasquatch and the Muckleshoot**.
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی)-- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, American -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: بروچاک، جوزف، ۱۹۴۲ - م.
شناسه‌ی افزوده: Bruchac, Joseph
شناسه‌ی افزوده: علی، حاتم، تصویرگر
شناسه‌ی افزوده: Aly, Hatem
شناسه‌ی افزوده: حاتم، شبنم، مترجم، ۱۳۶۱ - م.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ س۲ ۴۳۴ ی/ ۳۶۲۰ PS
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۵۸۳۴۵۷
۷۰۹۷۷۰۱



انتشارات پرتقال

انجمن نجات تک‌شاخ ۳: ساسکواچ در قبیله‌ی ماکلشوت

نویسنده: آدام گیدویتز - جوزف بروچاک

تصویرگر: حاتم علی

مترجم: شبنم حاتم

ویراستار: سمیرا امیری

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / سجاد قربانی - مهدیه عصارزاده

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیم

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۵۴۹-۴

نوبت چاپ: اول - ۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۲۵۰۰۰ تومان





Sasquatch and the Muckleshoot

(The Unicorn Rescue Society) by Adam Gidwitz

Text & illustration copyright © 2018 by Unicorn Rescue Society, LLC

All rights reserved including the right of reproduction
in whole or in part in any form.

This edition published by arrangement with Dutton Children's
Books, an imprint of Penguin Young Readers Group,
a division of Penguin Random House LLC.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)

کتاب Sasquatch and the Muckleshoot (The Unicorn Rescue Society)

به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرنشال است.



تقدیم به همسر، نیکولا،
و همه‌ی آن‌هایی که به حیات وحش اهمیت می‌دهند.

ج.ب

تقدیم به همسر، لارن - که بدون او هیچ‌کدام از کتاب‌هایم
نوشته نمی‌شدند.

ا.گ

تقدیم به گادو،
رفیق بچگی‌هایم

ح.ع

بزرگ‌ترین ماجراجویی اینه که بری دنبال رویاهات. پس
ماجرای باش و هرگز از رویاهات دست نکش.
تقدیم به همه‌ی بچه‌های خوب ایران

ش.ح



تک شاخ وجود دارد.

یا حداقل، من این طور فکر می‌کنم.

اژدها که حتماً وجود دارد. با چشم‌های خودم دیده‌ام. چوپاکابرا^۱ هم وجود دارد و همین طور پاگنده و پری دریایی؛ البته نه به آن شکلی که شما فکر می‌کنید. برگردیم سراغ همان تک شاخ. وقتی من، پروفیسور میتو فانا، جوان‌تر بودم، در کوهپایه‌های کشور پرو^۲ زندگی می‌کردم. یک روز، در شهرمان خبری پیچید که تک شاخی در بالای کوه‌ها توی دردرس افتاده است. فوراً، انجمن نجات تک شاخ را راه انداختم؛ تنها عضوش هم خودم بودم، و برای نجات تک شاخ به راه افتادم. هر چند، وقتی بالاخره پیدایش کردم دیدم که آن موجود نه یک تک شاخ که یک قارقاچا بود؛ همان لامای^۳ افسانه‌ای کوه‌های آند که دوتا سر دارد. کمی زیادی ناامید شدم. خُب، به هر حال نجاتش دادم. معلوم است که نجاتش دادم.

حالا، سال‌های زیادی از آن روز می‌گذرد و انجمن نجات تک شاخ در تمام دنیا اعضای دارد. ما قسم خورده‌ایم از تمام موجودهای افسانه‌ای و اسطوره‌ای محافظت کنیم. از جمله از تک شاخ‌ها! البته اگر روزی پیدایشان کردیم که من مطمئنم پیدایشان می‌کنیم.

اما دشمنان ما قوی و بی‌رحم‌اند و انجمن ما خیلی به کمک نیاز دارد؛ به کمک افرادی شجاع، مهربان، کنجکاو و شجاع (بله، خودم می‌دانم شجاع را دو بار گفتم. چون که خیلی مهم است).

تو هم به ما کمک می‌کنی؟ زندگی خودت را برای محافظت از موجودات افسانه‌ای جهان به خطر می‌اندازی؟
به انجمن نجات تک شاخ می‌پیوندی؟

۱- جاندار افسانه‌ای است که آن را ساکن آمریکای جنوبی می‌دانند.

۲- Peru: کشوری در آمریکای جنوبی

۳- شتر بی‌کوهان ساکن آمریکای جنوبی

امیدوارم که این‌طور باشد. این موجودات به کمک تو نیاز دارند.
دَفْنِدِ فَبِيلوسا! پرروتگِ میسیکا!!

Prof. Mito Fauna

میتو فانا، پروفیسور، دکتر دامپزشک، دکتر آموزش و غیره



فصل اول

اوپنا دورو به اطراف کلاس نگاهی انداخت.

یک جای کار می‌لنگید.

تمام بچه‌ها مثل همیشه سر کلاس بودند. جیمی، همان پسر گنده‌بک با موهای خیلی کوتاه، توی تعطیلات آخر هفته یاد گرفته بود با ملودی «تولدت مبارک» از خودش صدای شیپور در بیاورد و داشت هنر جدیدش را به رفقاییش جاسپر و جانا هم نشان می‌داد و دسته‌جمعی آواز می‌خواندند. جینی از پنجره بیرون را دید می‌زد و با یک انگشت، نه، با دو انگشت، توی دماغش حفاری می‌کرد. پای‌لو که سایه‌چشم سیاه، لاک ناخن سیاه و رژ لب سیاه زده بود، وقتی مجموعه اشعار آلگرنون سوینبورن به نام تصنیفی از مرگ را می‌خواند آهی از ته دل کشید.

همه‌ی این‌ها عادی بود.

و با وجود این، بدون شک یک جای کار می‌لنگید...

معلمشان، خانم وُل، سعی داشت درس درخت‌ها را یادشان بدهد. «بچه‌ها می‌دونین درخت بلوط چیه؟»

اوچنا آهی کشید. خانم وُل همیشه جوری با آن‌ها رفتار می‌کرد که انگار بچه‌مهدکودکی بودند.

«درخت بلوط یکی از بلندترین درخت‌هایی که این‌جا توی نیوجرسی داریم، اما توی ساحلِ غربی، توی ایالت‌هایی مثل کالیفورنیا، آرگان و واشینگتن...» مکثی کرد. «بچه‌ها، اصلاً تا حالا اسم ساحلِ غربی به گوشتون خورده؟»

این درس باعث شد اوچنا دلش بخواهد یک مداد را چنان توی گوشش فرو کند که تا مغزش برسد و این یعنی ایبوت، بهترین دوستش و متخصص تقریباً همه چیز، احتمالاً آماده بود تا خودش را از یکی از پنجره‌های بسته‌ی کلاس به بیرون پرت کند. اوچنا نگاهی به او انداخت...

ایبوت! همین جای کار بود که می‌لنگید... ایبوت کجا بود؟

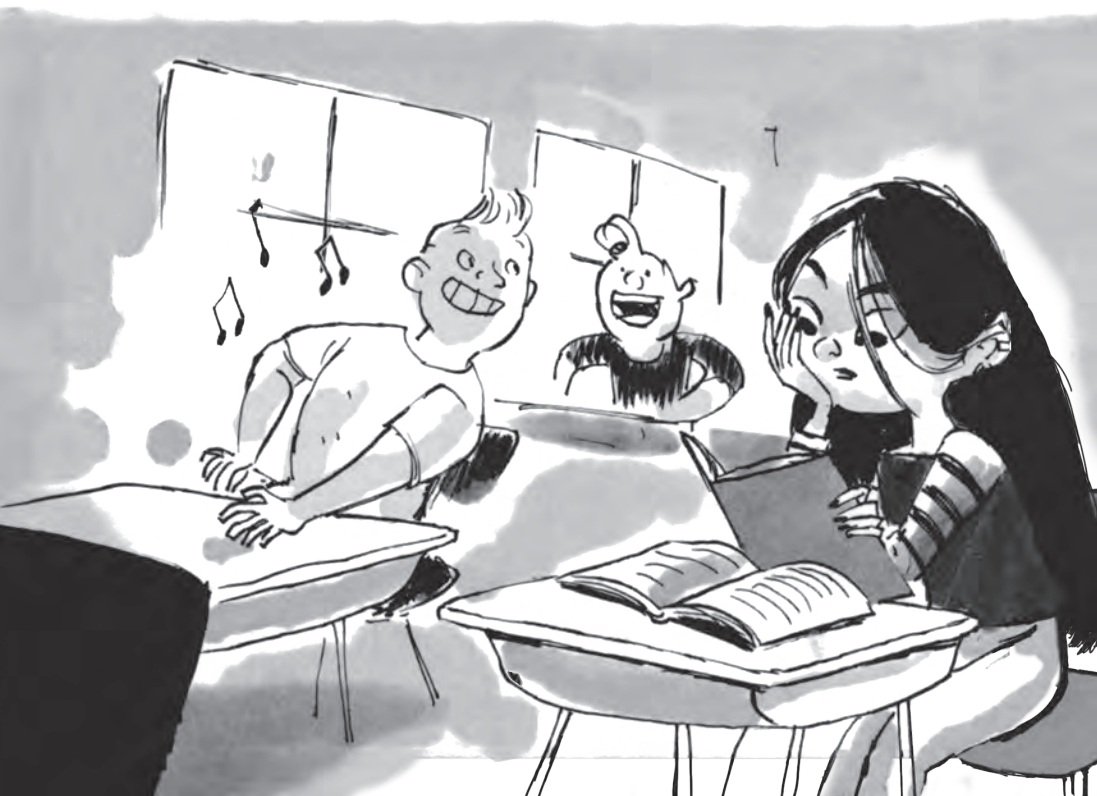


اوچنا روی صندلی‌اش چرخید و به دنبال الیوت آیزنر، تنها بچه‌ی دیگری که در آن مدرسه عضو انجمن فوق سری نجات تک‌شاخ بود، به اطراف نگاهی انداخت. چه اتفاقی برایش افتاده؟ چرا به مدرسه نیامده؟ یعنی مریض شده؟ تصادف کرده؟ شاید یکی از دشمنانشان او را گرفته! یا...

بوم!

در کلاس یکهو باز شد و شدتِ باز شدنش سه قاب عکس را از روی دیوار به زمین انداخت.

میان در مردی قدبلند ایستاده بود، با ریش سیاه‌وسفید، موهایی ژولیده و یک کت‌وشلوار پشمی نخ‌نما و ابروهایی که انگار محصول یک آزمایش علمی بودند.



پروفسور فانا گفت: «بونوس دیاس، خانم اُل!» پروفسور فانا معلم تعلیمات اجتماعی مدرسه بود. همه فکر می‌کردند او یک آدم عجیب‌وغریب است که به تک‌شاخ‌ها اعتقاد دارد و دفتر کارش توی زیرزمین مدرسه، یک شکنجه‌گاه است. فقط اوچنا و الیوت حقیقت را می‌دانستند؛ او بدون شک عجیب‌وغریب بود، مسلماً به تک‌شاخ‌ها باور داشت و اتاق کارش توی زیرزمین مدرسه شکنجه‌گاه که نه، بلکه مقَرّ اصلی انجمن نجات تک‌شاخ بود. پروفسور فانا ادامه داد: «خیلی خیلی متأسفم که وقت کلاستون رو می‌گیرم... اما لازمه که من، اِهم، الیوت و اوچنا رو یه لحظه با خودم ببرم.» چشم‌هایش به اوچنا افتاد و گُل از گلش شکفت. زیر لب به او گفت: «درباره‌ی پاگنده‌ست!» اما از آن جایی که اوچنا آن سر کلاس بود، پچ‌پچ پروفسور آن قدری بلند شد که همه صدایش را شنیدند.

پای‌لو گفت: «الان گفتین موضوع درباره‌ی پاگنده‌ست؟» از لحنش گوشه‌وکنایه می‌بارید.



پروفسور فانا بکھو صاف ایستاد و دستپاچه شد. «اوم... آم... اِم...» همه به او زُل زده بودند. دستِ آخر گفت: «بله! گفتم پاگنده! پای‌گنده‌ی خودم. می‌بینین، پای راستم از پای چپم بزرگ‌تره. کِف اون پای گنده‌م یه زگیلی بدجور زده.» همه‌ی بچه‌ها چندشان شد و قیافه‌هایشان درهم رفت. پروفسور ادامه داد: «خیلی درد می‌کنه و... و عفونت کرده!» واسه همین هم به الیوت و اوچنا نیاز دارم که کمکم کنن!»

خانم وُل انگار گنج شده بود. «حالا چرا برای این زگیل به کمک ایوت و اوچنا نیاز داریم؟»

پروفسور فانا به تته‌پته افتاد: «درسته. حُب... اوم... چون... چون که... باید با ماشین برم دکترا! ولی نمی‌تونم پدال گاز رو فشار بدم؛ چون زگیله خیلی درد می‌کنه! واسه همین یکی از بچه‌ها باید موقع راندگی این کار رو برای من انجام بده و... یه زگیل دیگه هم روی شستم دارم! واسه همین فرمون رو هم نمی‌تونم بگیرم! پس یکی از اون‌ها پدال گاز رو فشار می‌ده و اون یکی فرمون رو می‌گیره و من می‌شینم روی صندلی راننده و بهشون می‌گم چی کار کنن.» همه با دهان‌های باز، به پروفسور خیره شده بودند.

پروفسور فانا اضافه کرد: «مشکلی نیست... ما این کار رو قبلاً هم انجام دادیم.» بالاخره، خانم وُل گفت: «پروفسور، این اصلاً با عقل جور در نمی‌آد.» «مالاپالابرا!^۲ من خودم معلم‌ها... از کی تا حالا کار معلم‌ها با عقل جور درمی‌آد؟ اون‌ها با من می‌آن. ایوت، اوچنا، یالا بجنین.» بعد به اطراف کلاس نگاهی انداخت. «بیینم، ایوت کجاست؟» اوچنا شانه بالا انداخت.

«بیا! وُمُونوس!^۳ سر راه پیداش می‌کنیم!» و با این حرف، پروفسور فانا برگشت و از کلاس بیرون رفت. اوچنا با عجله

دنبالش رفت و همان‌طور که از کلاس بیرون می‌رفت نیم‌نگاهی به پشت سرش انداخت.

دهان بچه‌ها همچنان باز مانده بود.

بعد جیمی با شیپورش دوتا نت پایانی ترانه‌ی تولدت مبارک را نواخت.





فصل دوم

الیوت آیزنر از توی سالن غذاخوری مدرسه به بیرون سرک کشید. به راست نگاهی انداخت؛ به سمت کلاسش. توی راهرو هیچ کس نبود. چه عالی.

با وقت‌کشی، از جایش تکان نخوردن و دست آخر هم قایم شدن پشت یکی از درهای بزرگ سالن غذاخوری، آن قدری منتظر ماند تا به صف شلوغ صبحگاهی بر نخورد. شلوغی او را کلافه می‌کرد. درحقیقت، همه چیز او را کلافه می‌کرد؛ حتی بهترین دوستش، اوچنا، هم گاهی وقت‌ها می‌رفت روی اعصابش.

به بیان واضح‌تر: اوچنا محشر بود. یک‌عالمه چیز درباره‌ی موسیقی می‌دانست، همیشه جوری لباس می‌پوشید که انگار خواننده‌ی اصلی یک گروه راک است و حتی برایش مهم نبود که الیوت عاشق خواندن کتاب‌هایی است مثل هیولاهای مرگ‌بار قزاقستان و مارهای سمی اسکاتلند و ده هزار راه بد برای مُردن، جلد‌های ۱، ۲ و ۴ (جلد ۳ توی کتابخانه‌ی عمومی نبود). هر چند، از بین همه‌ی چیزهایی که الیوت را عصبی می‌کردند، یک چیز از همه بیشتر اعصابش را به هم می‌ریخت.

درحقیقت، نه یک چیز؛ یک نفر.

الیوت دوباره به سمت راست نگاه کرد، به ته راهرو و بعد به چپ، به سمت پله‌هایی که به طبقه‌ی پایین زیرزمین می‌رسیدند. هیچ‌کس نبود. آن یک نفرِ خاص هیچ‌جا دیده نمی‌شد.

شاید امروز قرار بود روز خوبی باشد. شاید بالاخره امروز الیوت قرار بود فقط کارهای روزمره و عادی‌اش را انجام دهد و درس کسل‌کننده‌ی دیگری، مثلاً درباره‌ی ویبرگول‌ها یا درخت‌ها یاد بگیرد؛ نه چیزی درباره‌ی موجودات از قرار معلوم افسانه‌ای که معلوم می‌شود واقعی هستند، مثل شیطان جرسی و ازدهای خبیث با بزاق جادویی.

الیوت فکر کرد، امروز نه. لطفاً امروز یک روز کسل‌کننده باشد. کوله‌پشتی‌اش را روی شانه‌اش انداخت و با احتیاط توی راهرو قدم گذاشت. هنوز هیچ خبری نبود.

به سمت کلاس راه افتاد. کفش‌هایش روی کفپوش تازه‌واکس خورده جیرجیر می‌کردند.

فکر کرد، روزی بدون هیچ موجود افسانه‌ای، بدون میلیونرهای خبیث، بدون سفرهای ماجراجویی خطرناک، بدون سقوط هواپیما. و بدون او. خدا کند یک امروز بدون او بگذرد.

الیوت نگاهی به پشت سرش انداخت، به پله‌های رو به زیرزمین. هنوز هیچ‌کس نبود. چرخید به سمت کلاسش...

شپلق!

الیوت پلک‌هایش را باز و بسته کرد. داشت به سقف نگاه می‌کرد و پهن زمین شده بود.

و آن آدم داشت از بالا نگاهش می‌کرد. همان تنها آدمی توی دنیا که الیوت دلش نمی‌خواست امروز صبح او را ببیند. او مردی بود با موهای ژولیده و ریش سیاه و سفید که نگاهی تیز داشت.

الیوت با خودش فکر کرد، وای نه. کاش این فقط یک خواب بد باشد. چشم‌هایش را بست و امیدوار بود وقتی دوباره بازشان می‌کند توی خانه باشد. پروفسور فانا آهسته گفت: «الیوت! الان چه وقته خوابیدنه! یالا بجنب!» الیوت چشم‌هایش را باز کرد. اوچنا با نیش باز از آن بالا به او نگاه می‌کرد. اوچنا گفت: «داریم می‌ریم پاکنده رو نجات بدیم.» الیوت دوباره چشم‌هایش را بست، آهی کشید و گفت: «حتماً.»





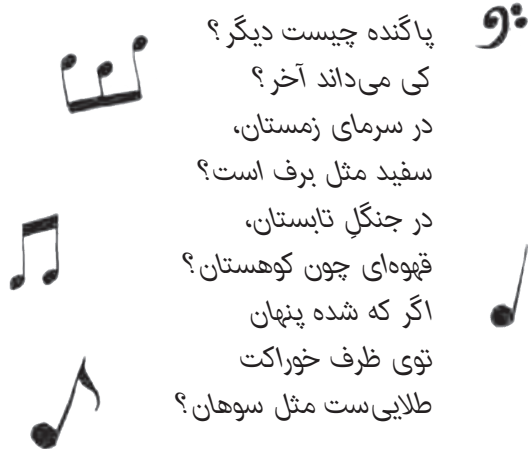
فصل سوم

پروفسور فانا در مدرسه را هل داد و بازش کرد و به سمت محوطه‌ی پارکینگ قدم برداشت.

الیوت گفت: «پاکنده؟» سعی می‌کرد به پروفسور برسد. «جدی می‌گین؟ پاکنده اصلاً وجود خارجی نداره! دروغ بودن اون افسانه تا حالا صدها بار ثابت شده!»

اوچنا داشت آرام برای خودش آواز می‌خواند:

پاکنده چیست دیگر؟
کی می‌داند آخر؟
در سرمای زمستان،
سفید مثل برف است؟
در جنگل تابستان،
قهوه‌ای چون کوهستان؟
اگر که شده پنهان
توی ظرف خوراقت
طلابی ست مثل سوهان؟



الیوت نگاهی به اوچنا کرد و گفت: «باید اعتراف کنم، این یکی از ترانه‌های خوبت بود.»

اوچنا نیشش باز شد.

پروفیسور فانا گفت: «اگه پاکنده به افسانه‌ست، پس چرا من یه تماس از مَک گوکی دُوب داشتم؟»

اوچنا که سعی می‌کرد این واژه‌ی ناآشنا را تلفظ کند، گفت: «مَک - گو - کی - دُوب؟... چه اسم عجیبی.»

پروفیسور ابروهایش را بالا برد. «این‌طور فکر می‌کنی؟ من کلی آدم می‌شناسم که اسمشون مَکه! حتی یه ساندویچ خوشمزه هم به همین اسم هست. یعنی تا حالا هیچی درباره‌ی مَک دونالد بزرگ نشنیدی؟»

«من فکر نمی‌کنم این‌طوری صداش کنن‌ها.»

«در هر حال، مَک یکی از اعضای قبیله‌ی بومی ما کِلِشوتِه. اسمش، گوکی دُوب، توی زبان ما کِلِشوتی یعنی روشن‌فکر. مردم قبیله‌ی اون توی ایالت واشینگتن زندگی می‌کنن. به این می‌گن اسم عجیب، نه؟ واشینگتن؟ یعنی یه تُن رخت‌چرک^۴. چرا باید یه همچین اسمی رو روی یه مکان بذارن آخه؟» پروفیسور فانا سرش را تکان داد. «به هر حال، مَک و خونواده‌ش، مثل خیلی دیگه از ما کِلِشوتی‌ها، نگران حفاظت از محیط زیست طبیعی هستن... از جمله موجوداتی که علم اون‌ها رو به رسمیت نمی‌شناسه!»

آن‌ها به هواپیمای سفید - آبی پروفیسور فانا یا همان ققنوس رسیدند. همان سه جای پارک همیشگی‌اش را اشغال کرده بود، بین هاچ‌بک فیروزه‌ای مدیر کوالسکی و موتورسیکلتِ هارلی خانم وُل.

پشتِ الیوت مورمور شد. نه فقط به خاطر این که ققنوس پر از قُرشدگی و زنگ‌زدگی بود یا شیشه‌ی جلوییش به شکلِ تارِ عنکبوت ترک خورده بود. نه حتی به این دلیل که توی آخرین پروازشان هواپیما سقوط کرده بود، بلکه به